

خاطرات يك ديوانه

تمام عيار!



اولين رمانك آموزش!

سعید بهزادی

www.khalaaghbash.ir

❖ مقدمه

این خطاب به دیوانگان است. کسانی که با دنیای اطراف خود تطبیق ندارند. عصیان کنندگان. مشکل سازان. وصله‌های ناجور.

کسانی که همه چیز را متفاوت می‌بینند. کسانی که علاقمند به قانون نیستند. کسانی که برای «وضعیت موجود»، احترامی قائل نیستند.

شما می‌توانید از آنها نقل قول کنید. می‌توانید مخالف آنها باشید. می‌توانید آنها را تقدیس یا تحقیر کنید. اما نمی‌توانید «آنها را نادیده بگیرید».

زیرا آنها همه چیز را تغییر می‌دهند. آنها نژاد بشر را به جلو می‌رانند. با وجودی که برخی آنها را دیوانه می‌دانند، ما آنها را نابغه می‌دانیم.

زیرا تنها دیوانگانی که باور کنند «می‌توان دنیا را تغییر داد» در نهایت «دنیا را تغییر خواهند داد».

«استیو جابز-نخستین تبلیغ شرکت اپل»

ما در مجموعه کتاب های دیوانه تمام عیار تلاش می‌کنیم تا به این نتیجه برسیم که چو خواهی نشوی هم‌رنگ، رسوای جماعت شو! چرا که مردم شهری

که همه در آن می‌لنگند... به کسی که راست راه می‌رود می‌خندند...! آمده ایم بگوییم اگر گج هم بنشینی می‌شود راست فکر کرد مانند استیو جابز!

راهی که احتمالا می‌توان دنیا را تغییر داد!

پس بیایم آگاهانه دیوانه باشیم/سعید بهزادی

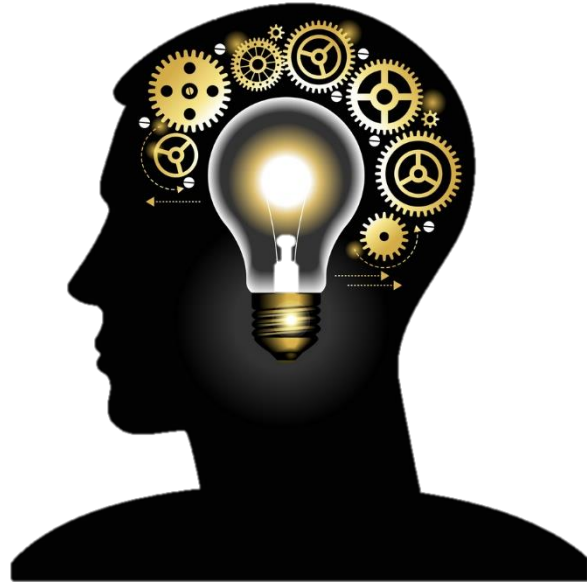


گھنسی اولی

من و گھنسی
بیب

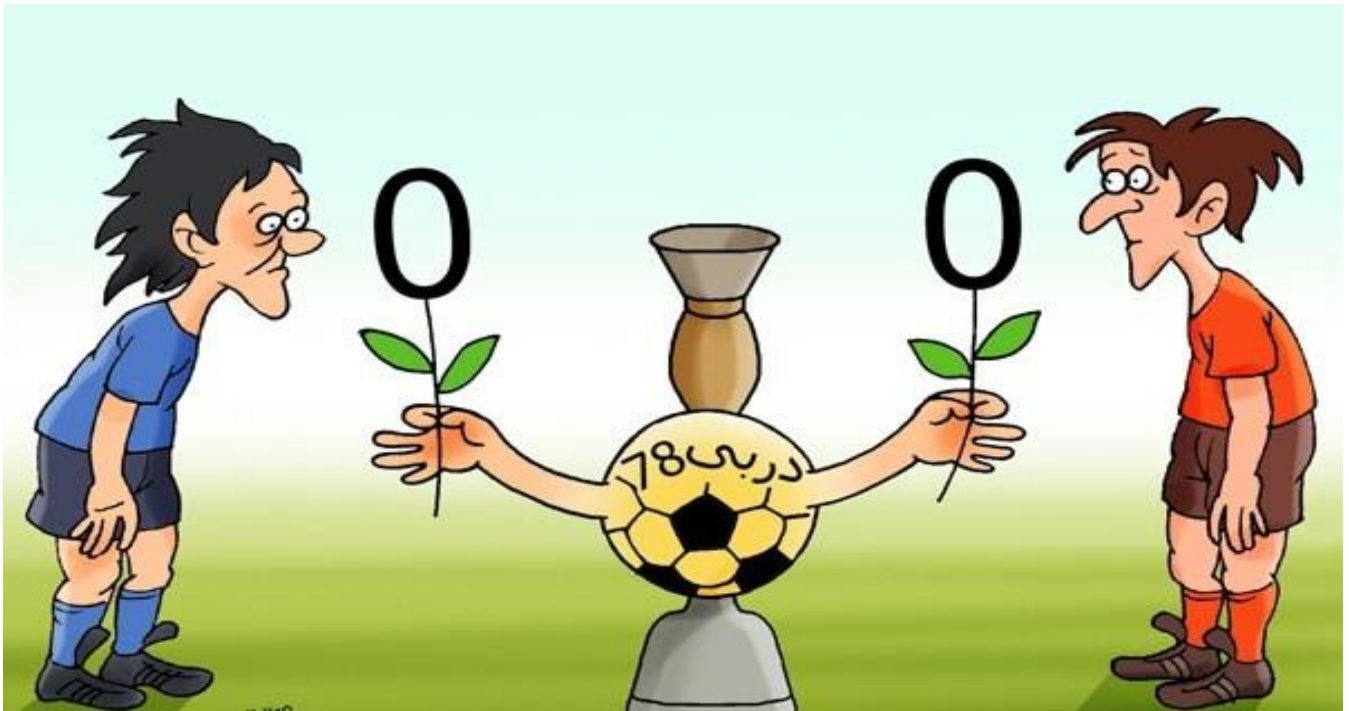
خاطرات یک دیوانہ تمام عیار

یه جا نشسته بودم یهویی فکری زد به سرم، یه ایده بکر! وای اگه بتونم اونو عملی کنم میتونم میلیاردها تومان پول پارو کنم! میتونم به اون جنسیس کوچه که فقط تو خواب رویاش رو می دیدم برسیم! دیگه من می شدم یه فرد خوشبخت، یه آدم همه چی تموم! یه مهندسی که دیگه میتونه خیلی راحت آهنگ "همه چی آرومه" حمید عسکری رو با خودش زمزمه کنه...



اما ایده من یه ایده گروهی بود! یعنی کار یه نفر نبود و من در به در دنبال یک برنامه نویس خوب می گشتم که ایده هام رو عملی کنه... به هر دری زدم از آگهی روزنامه های پرتیراژ تا پر بازدیدترین سایت های اینترنتی! از شبکه اجتماعی کلوب ایرانی ها تا فیس بوک مارک زاگر برگ خارجی ها!

اما مته بازی های دربی استقلال-پرسپولیس شده بودم که ۹۰ دقیقه تلاششون بی نتیجه بود و بازی صفر-صفر همیشگی! منم قافله پیدا کردن یه برنامه نویس خوب رو با پیدا نکردن یه فرد متخصص باختم!



این بار به اتاق همیشگی خودم پناه بردم و با در و دیوار اتاقم دیالوگ که چه عرض کنم مونولوگ فیس تو فیس داشتم! مونولوگ هایی مته این: یعنی یه نفر متخصص که بتونه ایده هام رو عملی کنه نیست؟ یعنی این همه مهندس فقط دارند رو مدرکشون آب میخورن؟ بین این که من واقعا خوب نگشتم یا اینکه تلاشم رو تا حد امکان انجام ندادم، یه جورایی مردد بودم که یهویی صدایی اومد!

یه صدای مهیب و ترسناک! دیدم یه نفر با یه کلاه خود آهنی جلوم
 ظاهر شده! در دست راستش یه آی پد بود که نوک قلم آی پد شبیه
 شمشیر بود و در دست چپش هم یه سیب گاز زده!!! و اونجا بود که
 فهمیدم استیو جابزه! و بدو بدو داره میاد به سمتم و میخواد با نوک
 قلم گلوی منو بشکافه!!!!!! (البته قبل از کشتنم یه چیزی بهم گفت!)



یهویی از خوووووواب پریدم و دیدم همه این ها یه خواب بود فقط! تا
 نیم ساعت تو شوک بودم و دنبال عمو استیو میگشتم که بهش بگم
 آخه این همه آدم چرا منو میخوای سر به نیست کنی!؟!

حالا به نظر شما چرا استیو جابز می خواست منو خفت کنه و دست منو از دامن این دنیا کوتاه کنه؟؟



نظر شما هر چی باشه محترمه! بذارید برگردم به ۲۴ ساعت قبل از اینکه من این کابوس وحشتناک رو بینم برگردم! رفته بودم کتابفروشی و از قضا من کتاب زندگینامه استیو جابز رو گرفته بودم و اومدم خونه شروع کردم به خوندن این کتاب! ناگفته نمونه نه من آدم اپل بازی هستم نه هم اپل دوست! اما هر چقدر بیشتر این کتاب رو میخوندیم به روحیات دیوانگی استیو جابز بیشتر پی می بردیم! و میگفتم عجب دیوانه دیکتاتوری هست این استیو!

آخ که چقدر تو دلم به این استیو و ایده هاش بد و بیراه گفتم و پوز خند میزدم! و این بود که اونشب استیو جابز اومد تو خوابم و قبل از اینکه منو بکشه میخواست اینا رو بهم بگه و گفت:

من و تو یه شباهت بسیار نزدیکی داریم و اونم ایده های بکرمونه! ولی تفاوت اصلیمون اینه که من ایده هام رو اجرا می کنم اما شما فقط یک ایده پرداز میمونید و صبح تا شب دارید برا حساب کردن در آمد مردم چرتکه میندازید!



و این میشه که خیلی ها ایده هاشون رو اجرا نمی کنند و اون ایده در قبرستان ایده های صرفا شعاری دفن میشه و "مرگ ایده" فرا می رسه و جالب ترش اینه که یکی آن طرف تر همین ایده ما را اجرا می کند و کرور کرور پول پارو می کند و تو در حسرت آن می مانی!

سکانس دوم

ملین و
جارود رحیم
سبز

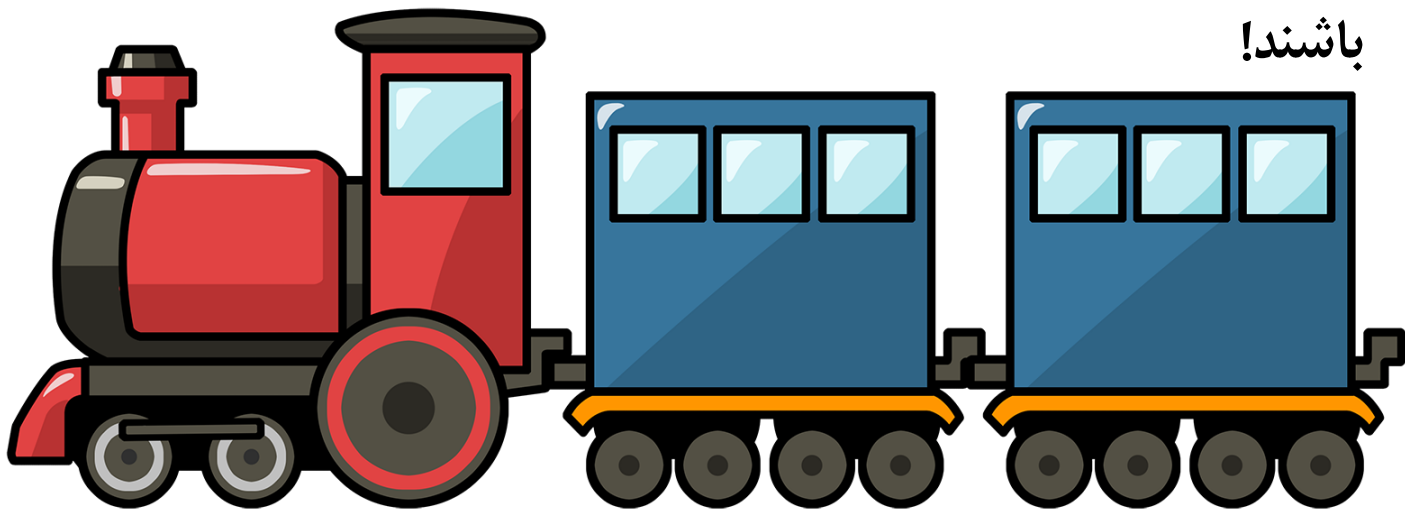
سکانس دوم

خاطرات یک دیوانه تمام عیار



سالیان پیش قطاری از ایستگاه لندن به سمت اسکاتلند حرکت می کرد، پسری که تازه به سن قانونی ۱۸ سال رسیده بود عازم شهر همسایه خود یعنی اسکاتلند بود، اما شاید سن جوانیش قد نمیداد که بداند انگلیس ها و اسکاتلند های با هم مته پر و عقرب هستند و شاید نمی دونست که اسکاتلندی ها خیلی دل خوشی ندارند که با ولز و ایرلند شمالی و لندن زیر یک پرچم و اون هم بریتانیای کبیر

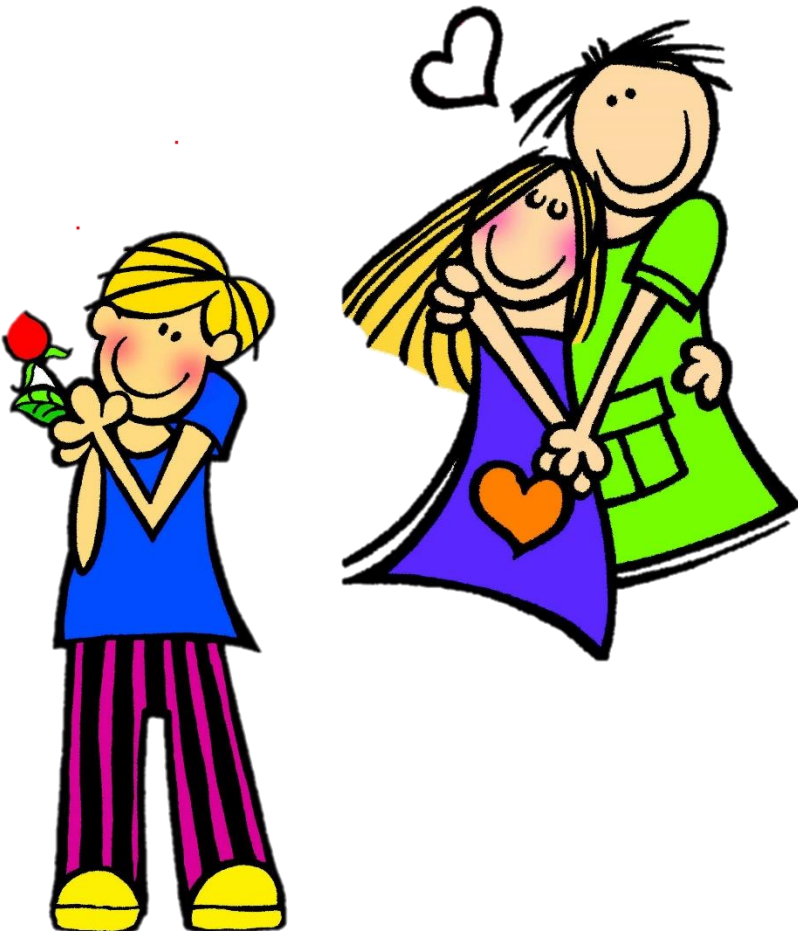
باشند!



علی ای حال این پسر جوان برای ملحق شدن به نیروی دریایی پادشاهی بریتانیا (قدیمی ترین نیروی ارتش بریتانیا) راه رسیدن خود را قطار انتخاب کرده بود و اتفاق مبارکی در این سفر رخ می دهد؛ دقیقا یک دختر هم سن و سال خودش که اتفاقا او هم لندنی بود و عازم اسکاتلند؛ اما نه برای خدمت در ارتش؛ بلکه برای پیوستن به انجمن حقوق زنان با او هم قطار بود!

در بین راه دختر جوان سردش می شود و حس کمک به هم نوع این پسر گل می کند و کُتش را به او تعارف می کند تا دختر را در برابر سرما بپوشاند، این آشنایی در قطار باعث می شود یک سال بعد این دو جوان در ۱۹ سالگی با هم ازدواج کنند و یک سال پس از ازدواجشان دختری به دنیا بیاورند که از تخیش توانست میلیاردترین زن جهان شود و مهر تاییدی بزنه بر سخن انیشتین که گفت

"تخیل مهم تر از دانش است"...



خانم جی کی رولینگ شنبه ۹ مرداد ۱۳۴۴ به دنیا اومد تا ثابت کنه
 فرزند یک نیروی نظامی در عین مهربونی میتونه خشن باشه! این رو
 از خاطرات خودش که تعریف میکنه میشه فهمید، اونجایی که
 میگه "من یک بچه شیطون بودم. از عصبانیت تمام اشیایی را به
 سمت خواهرم پرتاب کردم که زیر ابرویش زخم شد (اون رو به
 یادگار برایش گذاشت تا هیچوقت فراموشش نکنه) من سعی کردم
 عذرخواهی کنم و برای زخم او یخ آوردم (برای اینکه درد زخمش
 آرام بشه)



با وجود اینکه این دو خواهر هیچوقت آبشون تو یه جوب نمی رفت ولی خواهر بزرگه (جی کی) همیشه هوای خواهر ته تغاریش رو داشت، نشون به این نشونی که وقتی کوچیک بوده بنا به دلایلی والدینش ترجیح می دهند فرزند ارشدشون بشه نور چشمشون و توجهاتشون به سوی "دختر کوچیکه که اسمش "دی" بود" کم بشه، اما "جی کی" ثابت میکنه ارشد بودن فقط سن و سال نیست، او میگه: اونا با وجود اینکه "دی" زیباتر از من بود به او توجه نکردند ولی من تمام توجه ام را برای ابجی کوچیکه گذاشتم.



خواهر کوچیکه یعنی "دی" معمولا شب ها از آبجی بزرگه میخواست که واسش داستان بگه تا خوابش ببره، همون کاری که خیلی از ماها عاشقش بودیم! (البته برخی داستان ها رو هر چقدر هم بخونی ارزش نداره باهاش بخوابی!)

این دو خواهر داستان ما مته خیلی از بچه ها تخیلشون گل کرده بود و حتی خودشون رو جای شخصیت های اصلی داستان میزاشتند، ولی نقش اصلی رو خواهر کوچیکه بازی میکرد و یه جورایی "جی کی" نقش مکمل رو داشت!



شور و شر کودکی به این دو دختر هم سرایت کرده بود، انواع بازی ها کودکانه با همسایه های قد و نیم قدی که هیجان کودکیشان نمیزاشت یه جا ثابت بشینند و تو اون محله یه خواهر و برادر بودند با فامیلی "پاتر"! اسم پسره "هری" بود، هری پاتر!

جی کی خاطرات مادرشو تعریف می کنه و میگه: من و هری سعی می کردیم که شبیه به جادوگراها لباس بپوشیم. من تنها چیزی که یادم هست اینه که یک پسر بود که یک دوچرخه داشت که همه دوست داشتند سوار دوچرخه اش بشوند. یک روز «دی» از من درخواست کرد که سوار دوچرخه بشه، ولی اون پسر با سنگ «دی» روزد برای همین من اونو با یک شمشیر پلاستیکی محکم زدم (من تنها کسی بود که به طرف «دی» چیزی پرتاب می کردم.)
 دختر خانوما یاد بگیرید از این دختره، چه زنگ بوده، واسه خودش

مردی بوده ها!!!!



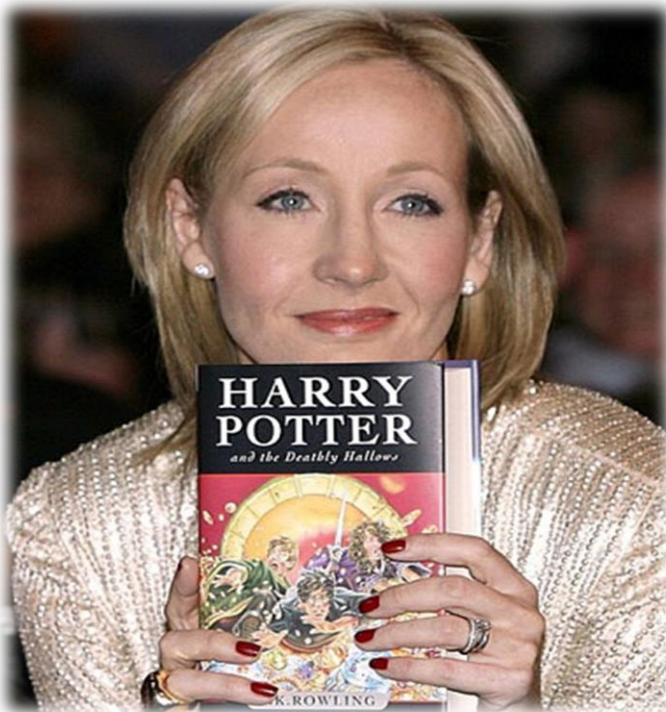
مثه اینکه قطار کلا واسه جی کی رولینگ خاطرات خوبی به همراه داره! اگه یادتون باشه پدر و مادرش تو قطار با هم آشنا شدند و در واقع جی کی حاصل آشنایی یک پدر نظامی و یک دختر عاشق حقوق زنان آن هم در قطار است! سال ۱۹۹۰ بود که جی کی رولینگ هنگام سفر با قطاری در مسیر **منچستر به لندن** ناگهان فکر و ایده ای در مورد نوشتن یک داستان به ذهنش رسید، ایده ای که بعدها نام «هری پاتر» به خود گرفت.



احتمالا همه شما با زمان تاخیر طولانی پروازها در ایران آشنا هستید و کلی غر می زنید که این همه تاخیر چه خبره! البته خیلی نگران نباشید چرا که اون ور آبی ها هم تاخیر تو فرهنگ لغتشون پیدا میشه! جریان از این قراره این خانم قصه ما میخواد بره لندن و قطارشون حدود ۴ ساعتی تاخیر داشته! شما بودی چیکار میکردی!!

خودش میگه: «تقریبا از ۶ سالگی می نوشتم، مداوم و بی وقفه، ولی هیچ وقت هیچ ایده ای به اندازه هری پاتر جذبم نکرده بود. من چهار ساعت تمام در ایستگاه و در واگن قطار نشستم و تمامی فکرهای مربوط به این پسر بچه عینکی و در واقع جادوگری که خودش نمی داند جادوگر است، یک به یک و با تمام جزئیات به ذهنم رسید»

محبوبیت ناگهانی هری پاتر، فروش کتابها، حق ترجمهها، فروش امتیاز کتب برای فیلم و بازیهای کامپیوتری و حتی امتیاز تولید تی-شرت ها و وسایل و اسباب بازی های هری پاتر همه و همه باعث شد که هم ناشران و هم خود خانم رولینگ به ثروتی عظیم دست پیدا کنند، چنان چه خانم رولینگ به تنها نویسنده میلیاردی در حال حاضر جهان تبدیل شده است.



تاکنون بیش از ۴۰۰ میلیون نسخه از کتاب‌های هری پاتر به فروش رسیده است و چهار فیلم نخست هری پاتر در فهرست ۲۰ فیلم پرفروش تاریخ سینما قرار گرفته است. تمام اینها باعث شد که در سال ۲۰۰۵ سرمایه خانم رولینگ ۴ میلیارد دلار برآورد شود. چناچه او را در انگلستان ثروتمندتر از ملکه الیزابت دوم می‌دانند!!! این کتاب به ۶۷ زبان دنیا ترجمه شده است. و چهار کتاب پایانی این مجموعه به طور متوالی رکورد فروش سریعترین کتاب‌های جهان را دارد.

این فقط بخشی از قدرت تخیل یک دخترکی بود که تو کوچیکی با شمشیر پلاستیکی پسر همسایشون رو زد! ایده جی کی اونو به ثروتمندترین زنان تاریخ تبدیل کرد، ایده ای که وقتی برای کسی توضیح می‌داد همه او را مسخره می‌کردند و پوزخندی میزدند! و می‌گفتند تو دیوانه ای! مگر کسی کتاب تخیلی را می‌خرد!؟!!



او با تخیل جادوگریش؛ با آن شخصیت چشم سبز ۱۱ ساله کتاب هایش توانست حتی مردم ایرانی که خیلی کتاب خوان نیستند و به زور آمار کتاب خوندنشون به چند دقیقه میرسه اما عاشق صف کشیدن را ؛ به صف کتاب فروشی ها بیاورد تا رمان تخیلی او را بخرند!

هری پاتر

رولینگ در حالی اولین رمان هری پاتر را با ماشین تحریر می نوشت که به تازگی طلاق گرفته بود، آهی در بساط نداشت، و مجبور بود فرزندش را به تنهایی بزرگ کند؛ اما او در دل، رویای ستاره شدن داشت. دوازده ویراستار داستان او را رد کردند، تا اینکه یک ویراستار مهربان دست نوشته‌ی او را قبول کرد و البته به او توصیه کرد به دنبال کار دیگری باشد؛ چرا که کتاب‌های کودکان، چندان فروش خوبی ندارند. من از زندگی جی. کی. رولینگ این درس را گرفتم:

برای رسیدن به رویاهایت بجنگ. یک زمانی، بالاخره به حقیقت می پیوندند.

شما چه درسی گرفتید از این دو سکانس؟؟؟